

عاشقانه‌ای از هزار و یک شب

عشق‌های فراموش‌شده انیسه‌خاتون و توپازخان

سولماز خواجه‌وند

سرشناسه	:	خواجehوند، سولماز، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	:	انیسه خاتون و توپازخان: براساس حکایت « یک کنیز و دو برادر» از هزار و یک‌شب/ سولماز خواجehوند.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر هوبا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:	۱۰۵ص: ۵/۱۹×۱۳ س.م.
فروست	:	عشقی‌های فراموش‌شده.
شابک	:	978-600-8025-00-9
یادداشت	:	کتاب حاضر اقتباسی از کتاب "هزار و یک شب" است.
یادداشت	:	چاپ چهارم.
یادداشت	:	چاپ قبلی: نشر هوبا، ۱۳۹۴. (۱۰۶ص.).
یادداشت	:	عنوان روی جلد: انیسه‌خاتون و توپازخان: عاشقانه‌ای از هزار و یک شب.
عنوان روی جلد	:	انیسه‌خاتون و توپازخان: عاشقانه‌ای از هزار و یک شب.
موضوع	:	هزار و یک‌شب -- اقتباس‌ها
موضوع	:	Arabian nights -- Adaptations
موضوع	:	داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Young adult fiction, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۳
رده بندی دیویی	:	[ع] ۸۹۲/۶۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۶۵۲۷۲۵۴
وضعیت رکورد	:	فهرست بنیادی

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود. و زمین تر شده
بود. چنان که پای مرد به گل فرو شود، پای من به
عشق فرو می‌شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره‌الاولیاء، عطار
نیشابوری



هزارویک شب مجموعه‌ای از داستان‌های
افسانه‌ای است. بستر داستان‌ها در شهرهای ایران
و شهر بغداد می‌گذرد.

داستان‌ها از زبان دختری به نام شهرزاد روایت
می‌شوند که با قصه‌هایش جان خود و دیگر
دختران سرزمینش را نجات می‌دهد.
علی‌اصغر حکمت بر این باور است که
هزارویک شب پیش از دوره‌ی هخامنشی در هند

به رشته‌ی تحریر درآمده، قبل از حمله‌ی اسکندر به پهلوی ترجمه و در قرن سوم هجری از پهلوی به عربی برگردانده شده است.

اما نسخه‌ی کنونی فارسی آن را عبداللطیف طسوجی در زمان محمدشاه و پسرش، ناصرالدین‌شاه، به فارسی ترجمه کرده و به چاپ رسانده است. هزارویک‌شب نامی است که از زمان ترجمه‌ی طسوجی در دوره‌ی قاجار در ایران شهرت یافته.

این کتاب برگرفته از حکایت «یک کنیز و دو برادر» از کتاب هزارویک‌شب است. داستان توپازخان و انیسه‌خاتون ماجرای دلدادگی شاهزاده‌ای ایرانی به کنیزی تازه‌وارد است. داستان عشق ممنوعه‌ای که برادر شاه را به سلطنت می‌رساند. در این داستان می‌بینیم که توپاز و انیسه چطور دل‌باخته‌ی هم می‌شوند و برای به دست آوردن هم تلاش می‌کنند.

سولماز خواجه‌وند



سولماز خواجه‌وند نویسنده و پژوهشگر ادبیات
کودک و نوجوان، در سال ۱۳۶۳ به دنیا آمد.
او دانش‌آموخته‌ی ادبیات نمایشی از دانشگاه
هنر و زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه علامه
طباطبایی است.
برخی کتاب‌های او عبارت‌اند از: خنگ بالای

خنگ بسیار است، ماجراهای دو تا بچه چلمن در
یک تابستان عجیب و غریب، دزدم و بچه می‌برم،
ماهتینار، تلی و از دیگر کتاب‌های او در نشر هوپا
می‌توان به زندگی هچل هفت آیدا پیرپور نیز
اشاره کرد.

او در زمینه‌ی تئاتر نیز فعالیت می‌کند که از آن
جمله می‌توان به طراحی صحنه‌ی نمایش
عروسکی کدو قلقله‌زن در تالار هنر تهران و
همچنین طراحی صحنه‌ی نمایش‌های تیر و
دان‌دان کبیر در سیزدهمین جشنواره‌ی تئاتر
عروسکی تهران اشاره کرد.

ابریشم: «خاله رورو، عدس پلو، گندم و جو، تو باغ

نو، رفتم تو او. خاله جون پنج ماهه عروس

شش ماهه دارم، خاله چرا نمی زایم؟»

حمیرا: «خاله خدا کریمه، هنوز بچه خمیره!»

ابریشم: «خاله جون قربونت، حیرونتم، آتیش سر

قلیونت، مهتاب توی ایوونت، تو کوچه می ری

کفش پاتم، تو خونه می ری زن کاکاتم، خاله جون

شش ماهه عروس هفت ماهه دارم، خاله چرا

نمی زایم!»

حمیرا: «خاله هیچ فکر نداره! داره مو درمی آره!»

صدای ابریشم و حمیرا بود. ابریشم بقچه ی

لباس هایش را چپانده بود زیر لباسش و

گشادگشاد راه می رفت و ادای زن های حامله را

درمی آورد. قر می داد و می خواند. حمیرا هم شده

بود خاله اش، کمرش را می مالید و جواب می داد.

ابریشم از آن زن های بلاگرفته ی روزگار بود،

مجلس ختم و عزا هم که می رفت، دست

آخر میت و مهمان را یا مطرب می‌کرد یا رقص.
سوگلی وقت‌های عیش و نوش سلطان محمد بود و
مجلس‌گردان حرم‌سرا. شعرش که تمام شد، دراز
کشید روی سنگ‌های گرمابه و ادای زاییدن
درآورد و خواند. زن‌ها هم جواب دادند:

این‌ور دلم
اوفینا

اون‌ور دلم
اوفینا

زیر شکمم
اوفینا

خاله خاله‌جون
اوفینا

بچه‌ام اومد
اوفینا

بابا سلطونش

اوفینا

همساده‌ها

اوفینا

وزیر و وکیل

اوفینا

بچه‌ام پسره

اوفینا

حتمی شاه می‌شه

به اینجا که رسید زن‌ها دنبالش کردند. ابریشم
بلند شد، پا گذاشت به فرار. بقچه‌ی لباس‌ها را از
زیر لباسش درآورد و انداخت زمین و بشکن زد و
خواند:

بچه نبود باد بود

باقالا قاتوق شام بود

زن‌ها ریشه رفتند از خنده.
انیسه نشسته بود نزدیک درگاه و نگاهشان
می‌کرد.
آن‌قدر توی حمام دویده بودند و قِر داده بودند و
هیاهو به پا کرده بودند که عرق از سروگردنشان
می‌چکید. انیسه کم‌سن‌وسال‌تر از بقیه بود. تازه
به حرم‌سرا آمده بود. آمدنش به هفته نمی‌کشید.
با تعجب زن‌ها را نگاه می‌کرد و گاه‌وبیگاه خنده‌ی
کوچکی می‌نشست کنج لب‌هایش. خلق‌وخوی و
چندوچون حرم‌سرا به چشمش عجیب می‌آمد.
هنوز سلطان را ندیده بود. فقط روز اول که
ایستاده بود توی حیاط و سلطان فرستادش
حرم‌سرا، از دور نیم‌نگاهی بهش انداخت.
پیش از این فکر می‌کرد دربار و حرم‌سرای
سلطان محمد جای مخوفی است. در راه، تصویر
قلعه‌ای با برج‌و باروی سربه‌فلک‌کشیده جلوی
چشمش بود که نه جای زندگی است و نه جای
نفس‌کشیدن، با آسمان مه‌گرفته و ابرهای سیاه
که نفس را توی سینه‌ی آدم حبس می‌کند.

ابریشم، لباس‌هایش را درآورده بود و به شکم
دراز کشیده بود روی سنگ‌ها و خدیجه‌خاتون
کمرش را کیسه می‌کشید.
خدیجه‌خاتون زن یلی بود. دست‌هایی داشت به
بزرگی سینی. تنهایی دو مرد را حریف بود. سر
ذوق که بود، از توی بقچه‌اش پوست درمی‌آورد
می‌کشید سرش، شلیته‌اش را می‌چپاند توی
تنبانش و ادای میل‌گیرهای زورخانه را درمی‌آورد.
ابریشم زیر دست‌های خدیجه‌خاتون معلوم نبود
از درد ناله می‌کرد یا خوشش می‌آمد و می‌خواند:

از دست مادر شوورم
آجر زده تو کمرم
لگد زده تو پهلویم
چوب زده توی سرم
آخ کمرم و واخ کمرم

...

ابریشم، دُردانه‌ی سلطان بود. اسمش کلثوم

بود. کشیده بود، با موهای ابریشمی مشکی بلند و موج‌دار که پیچ می‌خورد و می‌افتاد روی کمرش. سلطان اسمش را گذاشته بود، ابریشم. بعد از او زنان زیادی به حرم‌سرا آمدند، ولی هیچ‌کدام جای ابریشم را توی دل سلطان نگرفتند.

ابریشم می‌خواند و چشم دوخت به انیسه و سیر نگاهش کرد. انیسه سرخ شد. گرمای حمام راه گلایش را بسته بود. سرش را پایین انداخت و رفت کنار زن‌ها کمی دورتر نشست. زن‌ها خودشان را شستند و رفتند. انیسه هم شسته‌ونشسته، لباسش را پوشید و به دنبالشان رفت.

زن‌ها از پیچ دالان رد شدند. ابریشم جلوجلو می‌رفت، قر می‌داد و زیر لب می‌خواند: «این کمره یا شاه‌فهره!»

زن‌ها دست‌هایشان را زیر بقچه‌شان گره کردند، بشکن زدند و خواندند: «الحق که این شاه‌فهره!» ابریشم چرخید طرف زن‌ها، ابروهایش را بالا و پایین انداخت و خواند: «این ابروئه یا جنبونک؟»

زن‌ها زیرزیرکی بشکن زدند و ابروهایشان را بالا
و پایین کردند و زیر لب خواندند: «الحق که این
جنبونکه!»

زیرزیرکی خواندند و خندیدند و یکی‌یکی رفتند
توی عمارت. عمارت، کوشک بزرگی بود در باغی با
درخت‌های چنار سربه‌فلک‌کشیده که
شاخه‌هایشان پهن شده بودند وسط آسمان و
همه‌جا را سایه کرده بودند. پرنده‌ها لای
شاخ‌وبرگ چنارها لانه کرده بودند و می‌خواندند.
نسیم لابه‌لای برگ‌ها می‌چرخید و از اُرسی‌ها
می‌رفت توی کوشک، میان زن‌ها که نشسته
بودند به قلیان کشیدن، می‌پیچید و گم می‌شد
میان دالان‌ها!

خدمه توی شاه‌نشین تدارک عقد سلطان و انیسه
را می‌دیدند. انیسه با خراج سالانه آمده بود. قرار
بود کنیز مطبخی باشد، اما چشم‌های سیاه بادامی
و پوست سفید مهتابی‌اش دل سلطان را ربود و او
را به حرم‌سرا فرستاد. بی‌خبر از اینکه توپازخان هم
عاشق انیسه شده.

توپازخان برادر دوقلوی سلطان بود. شباهتی به سلطان نداشت. سفیدرو بود با موهای بلوطی و چشم‌های خرمایی. نه اخم توی صورتش بود، نه خنده. دنیا را کم‌مایه‌تر از آن می‌دانست که غمش را بخورد. آرام زندگی‌اش را می‌کرد. نه خیال تاج‌وتخت داشت، نه هوس حرم‌سرا. همه‌چیز آرام بود تا روزی که انیسه را دید با آن لب‌ها و گونه‌هایی که خنده و شیطنت ازشان می‌بارید. تپل و ریزنقش بود توی لباس پرچین، شبیه نُقل سفیدی بود که دامن تنش کرده باشند. ریزه‌ریزه قدم برمی‌داشت و مثل گنجشک این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. غریب بود. ترسیده بود. نمی‌دانست چه بکند. همین غریبی و گنجی‌اش انگشت‌نمایش کرده بود و نشانده بودش توی چشمِ کوچک و بزرگ.

همه‌ی نگاه توپاز شده بود کنیزی که نه نامش را می‌دانست، نه نسبش را. نشسته بود کنار برادرش و خیره مانده بود به صورت مهتابی‌اش.

سلطان محمد برعکس توپاز بود؛ نه قیافه‌اش به او می‌مانست، نه خلق‌وخویش. سبزه‌رو

بود با چشم‌های گشادِ دریده و سرمه‌کشیده.
سری گرد و تراشیده داشت و ریشی بلند که تا
نیمه حنا بسته بود. حواسش به همه‌ی دنیا بود؛
به برادرش، به خراج‌گزارانش، به وزرا و وکلای
دربارش و زن‌های حرم‌سرایش. چشمش که به
انیسه افتاد، فرستادش حرم‌سرا.

عرق سرد نشست توی سینه‌ی توپاز. دلش گُر
گرفت. چشم‌هایش را بست و روی حرف سلطان
حرف نزد. بی‌خبر از اینکه چشم‌های سیاه انیسه
می‌شود خیال شب‌وروزش و خواب‌خوراک را
ازش می‌گیرد.

روزها از آن موقع گذشته بود، نه تصویر کنیز
تازه‌رسیده از پسِ پلک‌های توپاز رخت بسته بود،
نه خیال چشم‌های سیاه او از ذهنش. عقل
می‌گفت شر به پا می‌شود از این دل‌بستگی. توپاز
برای خود دل‌مشغولی می‌ساخت تا از یاد ببرد
لب‌هایی را که نخندیده خنده می‌نشانند به دل
تنه‌ایش. دست‌هایش را گره کرده بود پشت
کمرش و توی باغ قدم می‌زد. صدای بازی و
شیطنت بچه‌ها

از پشت دیوارهای باغ می‌آمد. مکتب‌خانه
دیواربه‌دیوار باغ بود. توپاز قدم تند کرد که برود
نزدیک‌تر. یاد بچگی‌هایش افتاده بود، یاد بازی و
شیطنت‌هایش با سلطان. خیال داشت برود بالای
دیوار دزدکی دید بزند. پشت دیوار که رسید،
ایستاد. انیسه روی کپهی هیزم‌ها ایستاده بود و
پس دیوار را می‌دید و می‌خندید. همان‌جا که
توپاز می‌ایستاد در تمام کودکی، در تمام نوجوانی
و حالا گاهی که صدا می‌آمد از آن پشت.
انیسه سر پنجه ایستاده بود و خودش را کشیده
بود بالای دیوار و نگاه می‌کرد. صدای خنده‌هایش
وسط خنده‌های بچه‌ها گم بود. توپاز سیر نگاهش
کرد، بی‌آنکه بترسد از سلطان از داستان‌سرایی‌های
اهل‌واهالی اندرون. کم‌کم خنده‌اش گرفت از
خنده‌های انیسه. صدای خنده‌اش که بلند شد،
انیسه گُر گرفت، گوش‌هایش داغ شد، خون توی
شقیقه‌هایش جمع شد. ترسید، رو چرخاند
به‌طرف صدا. چشمش که به توپاز افتاد، خواست
بپرد پایین و بدود طرف ساختمان اندرون. توپاز
دستش را

گرفت و گفت: «نترس! کسی خبر نمی‌شود.

می‌خواهی بیرون؟»

انیسه ترسیده بود، نمی‌دانست چه بگوید. دلش

بیشتر از هر چیزی دویدن توی کوچه‌ها را

می‌خواست، نشستن کنار دخترها که می‌آمدند

لب رود آب ببرند، دیدن بازار. توپاز گفت: «عجب

سؤالی؟! کیست که میان این باغ دلگیر روز و

شب بگذراند و دلش هوای بیرون نکند؟!»

انیسه با چشم‌های نگران توپاز را نگاه می‌کرد.

آنچه را شنیده بود، باور نمی‌کرد. دلش می‌لرزید و

دست‌هایش عرق کرده بود. مردد بود،

نمی‌دانست برود یا بماند. صدایی از آن طرف

دیوار فریاد زد: «خجالت بکشید! از پس دیوار

کاخ، مکتب را دید می‌زنید که چه؟! حساب کارتان

را وقتی گذاشتم کف دست خواجه‌کرم، درس

می‌گیرید!»

توپاز صدای ملای مکتب‌خانه را که شنید،

خنده‌اش گرفت. انیسه دستش را از میان

دست‌های توپاز بیرون کشید و دوید و رفت توی

ساختمان حرم‌سرا. توپاز ایستاد و رفتنش را نگاه

کرد. دلش آرام گرفته بود، بار دیگر

عاشق بود.

توپاز بعد از آن روز، پشت دستش را داغ گذاشته
بود هوای عاشقی را از سرش بیراند. توی کاخ
سنگی نشسته بود و قصد بیرون آمدن نداشت.
رفت و آمدش را کم کرده بود. گردوکارش را کشانده
بود تنگ اتاق‌های کاخ. هوا برش داشته بود
خواب و خیال عاشقی را از سرش پر بدهد. افسار
زندگی را بسپارد دست گیس سفیدان کاخ، زنی
برایش مهیا کنند، بدون اینکه عاشق شود.
بی‌دردسر روزگار بگذراند و چشم از چشم زیبارویان
بردارد، به خاطر بقای برادر و تاج و تخت. دنبال
مجالی بود حرفش را بگوید که خبر رسید سلطان
خبرش کرده!

توپاز نگران و مغشوش از پله‌های کاخ سنگی
پایین رفت. باد میان دالان‌های گچی زوزه
می‌کشید. دستش را میان بالاپوشش فرو برد و
قدم تند کرد تا کاخ خورشید. به تالار آینه که
رسید، سلطان بر تخت نشسته بود. انیسه چند
قدم دورتر ایستاده بود، مثل کره‌اسبی که از مادر
جدایش کرده باشند،

این پاوآن پا می کرد بندش را باز کنند و پا بگذارد به
فرار. توپاز جلو رفت و تعظیم کرد. سلطان
چیزهایی گفت، هیچ نشنید. چشم‌های انیسه
میان آینه‌کاری‌های سالن هزارهزارتا شده بودند و
توپاز را نگاه می‌کردند. توپاز سربه‌زیر خیالی در سر
داشت که آزارش می‌داد، گناهی که نباید سر بزند
چنان دست‌وپایش را بسته بود که گریزی
نداشت، جز رفتن در دلش. انیسه همه‌جا بود. با
چشم‌هایی که جادو می‌کرد.

روز از نیمه گذشته بود. توپاز بار دیگر به دلش مَهر
زده بود و در خواب و خیال عاشقی را روی خود
بسته بود. تصمیم داشت سرش را گرم کند به
زندگی و خیال هم‌نشینی زیبارویان را بسپارد به
داستان‌های لطیف عاشقانه. نشسته بود توی
ایوان و رفقاییش را جمع کرده بود به پرده‌خوانی تا
چشم و دلش به ساختمان سفید حرم‌سرا و
اهل‌واهایی‌اش نچرخد. پرده‌خوان به ضرب دست
و چرخش عصا و صدای گیرایش داستان
«بیژن و منیژه» می‌گفت. عصایش را گرفته بود زیر
قبه‌ی پرنقش و نگار و می‌خواند:

اگر شاه یابد ز کارت خبر
کنم جان شیرین به پیشت سپر

توپاز خیره مانده بود به سنگ‌فرش میان باغ و
پلک نمی‌زد. صدای نقال توی سرش تکرار می‌شد.
انیسه دهانه‌ی اسب ابلقی را گرفته بود و از
انتهای باغ، پشت ردیف درخت‌های چنار
به طرفش می‌آمد، با موهایی که در نسیم خنک
پاییز پیچ می‌خورد و به توپاز یادآوری

می‌کرد چقدر دور است و دست‌نیافتنی. انیسه تا جلوی ایوان آمد، پشت حوض ایستاد و خیره ماند به صورت توپاز و چیزی گفت. چیزی که شنیده نمی‌شد، مثل حرف‌زدن در حباب، در خیال، در خواب. بعد سوار اسبش شد، به‌تاخت رفت تا دروازه‌ی بزرگ.

توپاز از جا پرید، مجلس را ترک کرد و دوید تا دروازه. بسته بود. توپاز فریاد زد: «باز کنید!» سربازها به‌طرف دو لنگه‌ی در دویدند و بازش کردند. توپاز دوید بیرون و اطراف را نگاه کرد، جز سربازها کسی نبود. یقه‌ی سربازی را که پشت در ایستاده بود، گرفت و گفت: «از کدام طرف رفت؟»

سرباز با چشم‌های گشاد لرزان توپاز را نگاه کرد. توپاز فریاد زد: «زنی که سوار اسب ابلق بود؟ همان که گیسش را به باد سپرده بود؟ همان که به‌تاخت رفت؟!»

سربازها جمع شده بودند و با چشم‌های گشاد توپاز را نگاه می‌کردند. توپاز تازه متوجه حرف‌هایش شده بود، متوجه نگاه سربازها.

یوزباشی دوید طرف توپاز، تعظیم کرد و گفت:
«جان فدایم قربان! دروازه از طلوع بسته است و
کسی نه رفته، نه آمده!»

توپاز یقه‌ی سرباز را رها کرد. گریبان خودش را
گرفته بود. نفس مثل یک لقمه نان خمیر داغ
توی گلویش مانده بود و بالا نمی‌آمد. از ترس به
خود می‌لرزید، زمین و آسمان دور سرش
می‌چرخید، وحشت ماخلولیا در دلش خانه کرده
بود، وحشت حرف‌های پشت سر، وحشت فردا. با
پاهای لرزان تا کاخ رفت و کنج اتاقش لانه کرد.

به ماه نکشید که از توپاز جز سایه‌ای مریض و
بی‌رنگ نماند. دنیا مثل حجم موهوم تیره‌رنگی
جلوی رویش بود. اوایل توی کاخ سنگی راه
می‌رفت، بی‌بهبانه و بی‌هدف. هزاران فکر، هزاران
خیال توی سرش می‌آمد و می‌رفت. زن‌ها را که
می‌آمدند و می‌رفتند، نگاه می‌کرد. یکی نگاهش
شبیه انیسه بود، یکی صورت مهتابی‌اش. یکی
مثل او راه می‌رفت، یکی از پشت انگار خودش
بود و یکی

قدوقواره‌اش به او می‌ماند. زمانی نگذشت که از نگاه‌کردن و راه‌رفتن‌هایش میان درخت‌ها و زیر سایه‌ی نارون‌ها خسته شد و توی مهمان‌سرا جاگیر شد.

توی مهتابی مهمان‌سرا می‌نشست و خیره می‌شد به ساختمان سفید حرم‌سرا، جایی که روزی مادرش آنجا بود و همدم، دایه‌اش؛ دایه‌ای که از مادر بیشتر برایش دل می‌سوزاند.

همدم همیشه همه‌جا بود. حواسش به توپاز بود، به خوردنش، خوابیدنش، نگاهش به زن‌ها، لرزش صدایش و خیره‌ماندن به ساختمان سفیدی که تمام روز نگاه مبهوت توپاز به آن دوخته شده بود. مو سفید کرده بود تا توپاز قد کشیده بود و شده بود فرمانده سپاه سلطان محمد.

حال‌وروز توپاز را که دید، دلش طاقت نیاورد، جلو رفت و گفت: «نه خواب داری، نه خوراک؟!» توپاز زیر لب گفت: «چیزهای دیگری هم ندارم! نمی‌بینی؟!»

همدم به گیس بافته‌ی حنابسته‌اش دست کشید
و گفت: «چرخ روزگار کدام طرف چرخیده؟!»
توپاز خیره ماند به دیوار حرم‌سرا و چیزی نگفت.
دل همدم خون بود، چشم برهم می‌گذاشت و
بروز نمی‌داد. گفت: «این‌طور که تو هر روز خیره
می‌شوی به آن دیوار! آدم خیال برش می‌داره
معشوقت پشت آن دیواره!»
توپاز چیزی نگفت. خیره ماند به انعکاس آب
روی دیوارهای سفید حرم‌سرا.
- چیزی نمی‌خوری! حرفی نمی‌زنی! جایی
نمی‌روی! مهمان نمی‌پذیری! توی این کاخ
حرف‌ها زود بزرگ می‌شه!
- بگذار بشه!
- اون‌ی که واسه خاطرش این‌طور بی‌قراری، خبر
داره؟!
توپاز چیزی نگفت. همدم چشم ازش
برنمی‌داشت. نفس داغ سینه‌اش را بیرون داد.
ترس توی دل پیرش خانه کرده بود. از عاقبت
ماجرایی که هنوز ریشه ندوانده بود، می‌ترسید.
گفت: «معشوقت اگر پشت آن دیواره،

چاره‌اش سفره! فردا در جشن سالانه به سلطان
بگو خیال سفر داری. بار ببند و برو. گردِ راه، خیال
عشق و عاشقی را از سر آدم می‌بره!»

اول صبح بود، دمدمه‌های طلوع. توپخانه به
یمن چهاردهمین سال تاج‌گذاری سلطان محمد،
چهارده توپ در کرد و نقاره‌خانه چهارده بار نقاره
زد. توپاز دست‌هایش را مشت کرده بود و خیره
به دیوار حرم‌سرا، سرد و سنگین، ایستاده بود.
پشت پایش سینی‌های صبحانه و آفتابه و لگن
کنار هم چیده شده بودند. همدم در زد و وارد
شد. لباس‌هایی را که همراه آورده بود گذاشت
زمین، کنار سینی‌ها و گفت: «هنوز دست‌و‌صورت
نَشستی؟! صبحانه از دهان افتاد! چرا دست‌دست
می‌کنی؟!»

توپاز چیزی نگفت، به روبه‌رو خیره مانده بود.
همدم گفت: «به مذاق سلطان خوش نمی‌آید
تنها برادرش دیر برسد. میان مهمان‌هایش
سرافکنده می‌شود. نرفته شایع می‌کنند دو برادر با
هم سر جنگ دارند. هزارویک داستان

می‌سازند این خاله‌زنک‌های اندرونی! باید خبر به
سفر رفتنت را هم بدهی! یادت که نرفته؟»
توپاز طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت. از
اتاق بیرون زد.

حیات کاخ خورشید شلوغ بود. بزرگان و
بزرگ‌زاده‌ها از دورونزدیک با هدایای ریزودرشت
آمده بودند. حیات را چادر زده و فرش کرده
بودند. سینی‌های چای و نُقل و قلیان جلوی
مهمان‌ها بود. خدمه در رفت‌وآمد بودند.
سلطان محمد و توپاز کمی بالاتر نشسته بودند.
سلطان راضی بود از جمعیت آمده. رو کرد به
توپاز و گفت: «توپاز! این جمعیت را می‌بینی؟
ذره‌ذره جمع شدند، حساب بردند و فهمیدند
سلطان کیست؟ حساب هرکدام را باید داشته
باشی! اگر نه، هر یک ساز خودشان را می‌زنند.»
توپاز چیزی نگفت. توی خودش بود، فکر می‌کرد
باید به سفر برود. فکر می‌کرد باید به سلطان
بگوید، ولی دلش یاری نمی‌کرد. بلند شد و رفت
توی ساختمان. ساختمان خلوت

بود. هرکس پی کاری رفته بود. خبری از خدمه نبود. زنان حرم‌سرا از میان راهرو رد شدند و به بالاخانه رفتند. توپاز نگاهشان کرد، دنبال انیسه می‌گشت، ولی میانشان نبود. به حرم‌سرا رفت. انیسه تنها پشت پنجره نشسته بود، زانوهایش را بغل زده بود و رفت‌وآمد خدمه را نگاه می‌کرد. توپاز را که دید، از جا پرید و صاف ایستاد و دست‌پاچه سلام کرد. صدایش آرام بود و لطیف مثل وزیدن باد بهار میان پرده‌های تور. توپاز ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. انیسه گفت: «خیال بَرَم داشته بود، فراموشم کردی؟!»

توپاز چیزی نگفت. خیره، چال روی چانه‌ی او را نگاه می‌کرد. احساس سنگین کاری که باید انجام می‌داد روی شانه‌هایش بود.

انیسه سر بلند کرد و توپاز را نگاه کرد. توپاز خیال جواب‌دادن نداشت. انیسه پا پس کشید و رفت بالاخانه، پیش زن‌ها. توپاز مسیر رفتنش را نگاه کرد. انیسه که پشت دیوارها گم شد، توپاز خندید. چشم‌هایش جان گرفته بودند. قلبش تپیدن را از سر گرفته

بود. پله‌ها را بالا رفت و کنار سلطان نشست.

همدم توی اتاق نشسته بود. توپاز عاشق شده بود. این را خوب می‌دانست، اما عاشق کی، نمی‌دانست. نگاه خیره‌ی توپاز به دیوارهای حرم‌سرا آتشی به جان‌ش می‌انداخت که با هیچ چیز خاموش نمی‌شد. تکیه زده بود به مُخَدّه و خیره مانده بود به تکه‌آینه‌ای که توی گچ دیوار فرورفته بود و دعا می‌کرد توپاز بی‌حرف پیش، بار سفر ببندد و برود. چند روز نباشد تا هوای عاشقی از سرش بیفتد.

همدم توی خیالات خودش بود که توپاز در زد، تو آمد و در چهارچوب در ایستاد و گفت: «تو از مادر بیشتر برایم دل سوزاندی! خیال سفر ندارم! چشم امیدم به توست! روزی که قافله‌ی خراج احمدشاه‌احمد آمد، دختری میان کنیزان بود. دختری که همه‌جا هست، گویی جادو کرده مرا. هرکس یک‌جور شبیه‌اش است. خودش نفهمید، ولی دل من و سلطان را با هم ربود. اگر غصه‌ی مرا داری، او را برایم بیاور و این جماعت شبیه‌اش را ببر از جلوی چشمم.

اگر نمی‌توانی، برو، حوصله‌ی دل بی‌قرار پیرزن‌ها
را ندارم.»

دمدمه‌های غروب بود. سوز هوای پاییزی توی
کوچه‌های کاه‌گلی می‌پیچید. همدم تندتند قدم
برمی‌داشت، دست‌وپایش می‌لرزید. راه کاخ
خورشید را پیش گرفته بود. خیال داشت تازه‌وارد
حرم‌سرا را ببیند.

همین چند روز که آمده بود، داستان‌ها ساخته
بودند ازش، از آمدنش، حرف‌زدنش، سلطان‌محمد
و عشق آتشینش و از کارهای ریزودرشت ابریشم.
پایش را که توی حرم‌سرا گذاشت، قیامت بود.
ابریشم خودش را زده بود به مریضی. زنان و
طبیبان دورش جمع بودند. ناله می‌کرد و جیغ
می‌کشید. سلطان را می‌خواست.

انیسه دورتر ایستاده بود و ساکت با چشم‌هایی
نگران نگاه می‌کرد. معصوم‌تر از چیزی به نظر
می‌رسید که داستان‌ها می‌گفتند. ابروهایش را در
هم گره کرده بود و با ناراحتی و دل‌شوره ابریشم و
زن‌ها را

نگاه می‌کرد. همدم دستش را گرفت و برد
امامزاده، سر قبر آقا. کاسه‌ی سقاخانه را پر از آب
کرد و خورد. نفسش که جا آمد، دست‌های
استخوانی‌اش را کشید روی پوست تیره و
چروکیده‌اش و گفت: «فکرش را نکن! این حرم‌سرا
از این بازی‌ها زیاد دارد! حالش خوب است! اطوار
می‌ریزد!»

انیسه چشمش را دوخته بود به زمین. همدم
پاهایش را دراز کرد، مالید و گفت: «از وقتی
آمدی سلطان روز و شب را به هم دوخته! رشته‌ی
کارها را سپرده به تاجیک، هوای سرش هوای
توست. حال و حوصله‌ی خوشمزگی‌های ابریشم را
دیگر ندارد. حق دارد همچین قیامتی به پا کند!
دارد از چشم می‌افتد!»

انیسه با انگشت‌هایش بازی می‌کرد، دنبال
بازیچه‌ای بود خودش را مشغول کند. همدم
کاسه‌ی سقاخانه را پر کرد و داد دستش و گفت:
«دختر بچه که نیستی این‌طور دست‌وپایت را گم
کرده‌ای! بازی روزگار سر دراز دارد، مادر. امروز
حرم‌نشین می‌شوی! فردا روز خدا می‌داند کجایی؟
این ابریشم که من می‌شناسم،

دست روی دست نمی‌گذارد تو جایش را بگیری.
اولی‌اش همین قیامت امروزش. حواست به
خودت باشد!»

انیسه نفس عمیقی کشید، دست‌های همدم را
گرفت، گرم نگاهش کرد و گفت: «من میزبان
خوبی برای سلطان نیستم. هوای اینجا حالم را
خراب می‌کند. عادت ندارم. می‌خواهم بروم. پای
ماندن ندارم! می‌شود؟»

- آمدنت به خودت بود که رفتنت به خودت
باشد؟! اینجا کاخ هزارچهره است. این‌طور راحت
خطر نکن به گفتن هر چیزی دختر! سرت را ارزان
به باد می‌دهی! هوا که نشد درد! اصل ماجرا را
بگو...

همدم، پیرِ روزگار بود. پایش را از دوفرسخی شهر
بیرون نگذاشته بود، اما به‌قدر تمام دنیا روزگار
دیده بود. آرام بود. از هیچ خوشی‌ای خیلی
خوش‌دل و از هیچ غمی خیلی غمگین نمی‌شد.
دست روزگار برایش رو بود. خوب می‌دانست نه
این خوشی‌ها می‌ماند و نه آن غم‌ها. آرامشی
توی نگاهش بود که دل

هرکسی کنارش آرام می‌گرفت.

به کاخ سنگی رسید، توپاز بی‌قرار ایستاده بود. همدم را که دید، دوید دستش را گرفت، بردش پنج‌دری نشاندش و نشست کنار دستش. همدم نفسش تنگ بود. سوز نشسته بود توی سینه‌اش و خرخر می‌کرد. یکی دو لیوان شیر گرم خورد و نفسی تازه کرد و گفت: «مژدگانی چه می‌دهی؟!» توپاز خلقش خوش شد. رنگ به چهره گرفت و گفت: «گفتی؟ چی گفت؟!»

همدم خندید، دست توپاز را محکم گرفت و گفت: «تند نرو آسیاب به نوبت!»

توپاز ابرو در هم کشید، سر جایش جابه‌جا شد و تکیه زد و با بی‌محرلی گفت: «پس چی؟!» همدم ته‌مانده‌ی شیر را سر کشید و گفت:

«نفرتی از سلطان به دل دارد که هیچ‌چیز جایش را پر نمی‌کند. حال خوشی ندارد. پریشان است.

می‌گویند چشم‌های سرمه‌کشیده و دریده‌ی محمد ترس به دلش می‌گذارد، دلش از ریش بلند و حنا‌بسته‌اش به هم می‌پیچد. از

فتنه‌ی زنان حرم‌سرا هراس دارد. از ترس، شب تا صبح چشم بر هم نمی‌گذارد!

توپاز زانوهایش را بغل گرفت و خیره شد به بلبلی که میان شاخ‌وبرگ‌های قالی می‌خواند. همدم دستش را به زانو گرفت و بلند شد و گفت: «نگران نباش! از پس خودش برمی‌آید! این دختر با این دل پُر، دردانه‌ی سلطان نمی‌شود! می‌روم کاخ خورشید، شب برای دیدن سلطان بیا، خدا را چه دیدی، شاید بهانه‌ای دست داد و انیسه را از آنجا گذراندم، دیداری تازه شد!»

همدم وارد کاخ خورشید شد. خبر آوردند سلطان می‌خواهد ببیندش. راه کج کرد به طرف تالار. در راه، وقتی از کنار حوضچه‌های فیروزه‌ای می‌گذشت، خیال اینکه سلطان با او چه کار دارد لحظه‌ای رهایش نکرد. پیش خودش هزارویک فکر کرد. از حال خراب توپاز گرفته تا خبر عشق و عاشقی‌اش و بدخلقی‌های ابریشم و هزار گفته و نگفته‌ی دیگر. از پله‌های سنگ مرمری تالار بالا رفت. به

سالن رسید. سلطان جلوی پنجره ایستاده بود و
باغ را تماشا می‌کرد. ابریشم کنار دستش نشسته
بود. همدم جلوی در ایستاد و تعظیم کرد. سلطان
همدم را که دید، حالش خوش شد. همدم را
نشانده کنار تخت و گفت: «همدم! از ما بدی
دیدی که هر روز و شب به دیدن برادرم توپاز
می‌روی و اینجا نمی‌آیی؟»

- حشرونشر با پیرزن‌ها جز دل‌مردگی نصیبی
ندارد، سلطان!

- تازه‌وارد حرم‌سرا را که سر ذوق آورده!
همدم چیزی نگفت. فهمید ماجرای بدقلقی‌های
انیسه است. چشم از سلطان برداشت و ابریشم را
نگاه کرد.

- این دختر غریب است. در هفت آسمان کسی را
ندارد. حالا که کنار تو آرام می‌گیرد، همدم او هم
باش! همان که برای مادرم می‌کردی برای او هم
بکن، شاید دلش باز شود به دیدن زیبایی‌های
این کاخ!

ابریشم آتش قورت داده بود. هر لحظه سرخ‌تر
می‌شد. دست‌هایش می‌لرزید. نفس داغ،

سینه‌اش را می‌سوزاند و بیرون نمی‌آمد.

ابریشم منجنیق آتش بود. نشسته بود توی
شاهنشین حرم‌سرا. مثل زغال زیر خاکستر، دنبال
فوتی می‌گشت تا گر بگیرد و بسوزاند. حمیرا و
خدیجه‌خاتون از پله‌ها بالا آمدند و کنارش
نشستند.

حمیرا تنبک زد و زیر گوش ابریشم با تمسخر
خواند: «هوو هوو دارم هوو! دل بی‌قرارم هوو!
وقتی هوو نداشتم...»
ابریشم تنبک را از دست حمیرا گرفت و پرت کرد
آن طرف. خدیجه‌خاتون گفت: «اووووووووووه!
بس است دیگر توأم! تا امروز صدا تا از این
دخترها آمدن تو این حرم‌سرا و دو روز نور چشمی
بودن، بعدش سال تا سال کسی یادشان نکرده!
یکی‌اش خود من!»

حمیرا سُقلمه‌ای به ابریشم زد و گفت: «کسی
نمی‌تواند جای تو را پر کند! یک‌تنه یه
حرم‌سرایی!»

ابریشم خودش را جابه‌جا کرد و با بدخلقی گفت:
«این تحفه قَزک‌خانم با بقیه فرق دارد!»
- اگر فرق دارد و تو هم می‌دانی، هنوز که

زیر دندان سلطان مزه نکرده، مرخصش کن! بابا
دلمان پوسید با این کارهای تو.
- راست می‌گویند. پالان کجی برایش بدوز، فاتحه!
- می‌خواهی ببینم کجای کارش صدا دارد؟!
ابریشم توی چشم‌های خدیجه‌خاتون نگاه کرد،
چشم‌هایش دود می‌زد. در عمق چشم‌هایش
شیطنتی بود که ابریشم را به خنده می‌انداخت.
حمیرا که دید اوضاع و احوال خوب است و
لبخندی کنج لب‌های ابریشم دویده، نیم‌خیز شد
و تنبکش را برداشت و ریتم گرفت. ابریشم و
خدیجه‌خاتون بشکن زدند و خواندند:

هوو هوو دارم هوو
دل بی‌قرارم هوو

وقتی هوو نداشتم
چه روزگاری داشتم

یه چشم داشتم، یه همچین

حالا هوو کرده همچین

هووو هوو دارم هوو

دل بی‌قرارم هوو

نزدیک غروب بود. شام را داده بودند. نسیم
خنک پاییزی می‌وزید و صدای جیرجیرک‌ها بلند
شده بود. ردیف فانوس‌ها مسیر حیات تا دروازه را
روشن کرده بودند. سلطان محمد توی ایوان
نشسته بود و همدم برایش هزارویک‌شب
می‌خواند و همه‌ی حواسش به راه بود تا توپاز از
راه برسد. انیسه هنوز توی اتاقش بود و خیال
بیرون آمدن نداشت. شب بیست و هفتم که تمام
شد، همدم کتاب را بست.

- همدم! تازه‌وارد ما حالش چطور است؟

- ناخوش احوال نیست، ولی حال خوشی هم

ندارد. بزرگ‌شده‌ی باغ و بستان است. بوی

گوسفند و بز توی دماغش است و صدای چوپان

و چرا توی گوشش. به این دیوارهای آینه و

مقرنس کاری خو نمی‌گیرد. هم‌نشینی با زنان
حرم‌سرا برایش غریب است. رهایش باید کرد از
این بند حرم‌سرا، سلطان. وحشت دارم از اینکه
جسمش بماند و روحش برود آنجا که خو گرفته!
سلطان چیزی نگفت. نگاهش را دوخت به ردیف
چنارهایی که بیرون از کاخ در تاریکی آسمان با
باد می‌پیچیدند و خش‌خش می‌کردند.
توپاز از دور رسید. خودش را در بالاپوش پشمی
پیچانده بود.

سلطان خوش‌حال شد، به استقبالش رفت.
دست‌های توپاز را به گرمی گرفت و کنار خودش
نشاند. همدم بلند شد و گفت: «اگر اجازه دهید
من بروم سراغ انیسه، شاید ببرمش بیرون هوایی
بخورد!»

- چشم امیدمان به توست همدم. مادری کن
برایش.

همدم کنار انیسه نشسته بود و حرف می‌زد، از
سلطان و برادرش توپاز. از اینکه توپاز هیچ
شباهتی به سلطان ندارد، دایه‌اش بوده و خوب
می‌شناسدش و از اینکه عاشق شده. همان

دم که او را در حیاط دیده، همان دم که سلطان
عاشق شده. از دل بی‌قرار و چشم‌انتظارش و هر
روز خیره‌ماندن به دیوارهای حرم‌سرا می‌گفت.
خدیجه‌خاتون پشت در ایستاده بود و
گوش‌هایش را چسبانده بود به در و گوش
می‌داد. حرف‌ها را که شنید، خوش‌حال و خندان
دوید و رفت پیش ابریشم و حمیرا که توی اتاق
نشسته بودند.
همدم حرف‌هایش که تمام شد، انیسه را برد
بیرون. از حیاط پشتی گذراند و رسید به ورودی.
توی ایوان، سلطان و توپاز نشسته بودند.
همدم گفت: «او که کنار سلطان نشسته توپاز
است. صورتش را نبین، غم دوری این بلا را سرش
آورده! نصف شد بینوا این روزها. خیالِ گفتن
رازش را نداشت، دل‌نگران تو بود.»
همدم بنا گذاشته بود همان شب انیسه را راضی
کند. آب شدن توپاز را نمی‌توانست ببیند، بی‌قرار
بود. تا نیمه‌های شب در باغ

قدم زدند.

همدم گفت و گفت و گفت، بی آنکه بداند انیسه
پیش‌تر از این عاشق شده بود، همان روز جشن،
همان عصر پس دیوارهای باغ، همان دم که در
آستانه‌ی اتاق دیده بودش.

هر بار حس نمناک غریبی در دلش می‌پیچید؛
چیزی شبیه آشنایی دورودراز، بی آنکه بداند کجا و
چطور....

توی اتاق ابریشم هیاهویی به پا بود. خبر عشق
توپاز زندگی دوباره‌ای بود که برای ابریشم آورده
بودند. جان گرفته بود. حمیرا ضرب گرفته بود و
ابریشم دوره می‌چرخید، قِر می‌داد و می‌خندید و
می‌خواند. خدیجه خاتون بشکن می‌زد و جواب
می‌داد:

بشکن بشکنه

بشکن

من نمی‌شکنم

بشکن

قِر فراوونه

بشکن

عشوه و نازه

بشکن

صابون ارزونه

بشکن

نومزدت لجه

بشکن

قنبلت كجه

بشکن

تو صحن حموم

بشکن

انیسه این هووم

بشکن...

صدای خنده‌ها و آوازهای ابریشم سلطان را
نیمه‌شب کشاند به حرم‌سرا. انیسه توی اتاقش
نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. به
حرف‌های همدم فکر می‌کرد، به حسی که داشت،
به عاقبت کارش و به زن‌هایی که بی‌کار و بی‌دلیل
میان اتاق‌های حرم‌سرا می‌چرخیدند و روزشان را
شب می‌کردند. مثل روزهای اول نوروز تازه شده
بود. صدای خنده‌های ابریشم حرم‌سرا را پر کرده
بود. انیسه از اتاق بیرون زد. کسی در راهروها
نبود. حیاط خلوت بود. باد روی زمین می‌چرخید
و برگ‌ها را جلو می‌برد. انیسه برای اولین بار در
حیاط چرخید. کاخ به نظرش زیباتر از روزهای قبل
می‌آمد. دنیا در نگاهش نو شده بود. حس می‌کرد
تازه متولد شده. حیاط پشتی پر بود از گونی‌های
سنگ نمک و سیب‌زمینی که زیرشان الوار چیده
بودند و آمده بودند بالا. هر کدام هم‌قد و قواره‌ی
خودش بودند. تکیه زد بهشان و به ساختمان
حرم‌سرا نگاه کرد، به کاشی‌های هفت‌رنگ و
آجرچینی‌های مرتب و نقش

جنگ. چشم‌هایش را بست و نفس کشید. بوی

برگ و نم و نمک می‌داد هوا.

- همیشه می‌آیی اینجا؟!

توپاز روبه‌رویش ایستاده بود. انیسه با چشم‌های

گرم و گیرایش نگاهش کرد و گفت: «نه!

اولین باره!»

- آدم وقتی می‌فهمد عشق فقط در سینه‌ی

خودش نیست، بی‌قرار می‌شود! می‌خواستم میان

نارون‌های کاخ سنگی قدم بزنم، اما سر از کاخ

خورشید درآوردم!

انیسه قدمی برداشت و دست‌پاچه گفت: «بروم!

الان...»

توپاز کشیدش طرف خودش.

- می‌ترسم! اگر کسی بیاید!

توپاز توی چشم‌های انیسه نگاه کرد. دلش

نمی‌آمد حالا که دست داده ببیندش، رهایش کند،

ولی ترسید، نه برای خودش، برای انیسه. رهایش

کرد و گفت: «برو!» اما انیسه تکان نخورد،

پشیمان شده بود از رفتن. ایستاده بود روبه‌روی

توپاز و حرف نمی‌زد.

چشم‌های توپاز می‌خندید. گفت: «سرخ شده‌ای

از خجالت دختر! دل نگران نباش. همه چیز را
درست می‌کنم. روزی می‌رسد که بی‌ترس کنارم
باشی. شاید سلطان نباشم، ولی...»
صدای خواجه‌کرم از دور می‌آمد. نمد را انداخته
بود روی دوشش و آفتابه به دست به طرف مستراح
می‌رفت و سرفه می‌کرد.

توپاز انیسه را کشید زیر سایه‌ی دیوار، توی
صورتش نگاه کرد. عمق چشم‌هایش سیاهی
وهم‌انگیزی داشت که دل توپاز را می‌لرزاند.
خواجه‌کرم که رفت، دستش را رها کرد و گفت:
«برو!»

انیسه چشم از توپاز برنمی‌داشت. چند قدم عقب
رفت، رو گرداند و دوید تا انتهای حیاط و پیچید
در حیاط اصلی.

انیسه به اتاقش رسید. هنوز صدای خنده‌های
ابریشم می‌آمد. ابریشم تا دل صبح خوش‌خدمتی
کرد و دست آخر راز دلدادگی توپاز و انیسه را
گذاشت کف دست سلطان.

توپاز و همدم در شاه‌نشین نشسته بودند.

توپاز خیره به دیوار، تکیه زده بود به پشته‌های
مخمل گل‌دوزی‌شده و پلک نمی‌زد. زیر لب گفت:
«انگار از دیشب که دوباره دیدمش، حُل شده‌ام.»
چشم از دیوار برداشت و همدم را نگاه کرد و
گفت: «به نگاهت کاخ سنگی غریب نمی‌آد؟ انگار
جادو شده باشد! وهم برم داشته پشت هر پنجره
یک انیسه است. پنجره را که باز می‌کنم، هیچ‌چیز
نیست. دود می‌شود می‌رود هوا. همدم! این چه
دردی است به دلم نشسته؟ می‌ترسم دستم را
بشورم. می‌ترسم رد انگشت‌هایش روی دستم
پاک شود! دیوانه و مجنون به نظر می‌رسم؟!»
توپاز مشغول گفتن بود. از خیال و وهمی
می‌گفت که کاخش را پر کرده بود. قاصد
سلطان محمد سر رسید. در آستانه‌ی در ایستاد و
گفت: «سلطان محمد می‌خواهد توپازخان برای
رسیدگی به امور تجار به سفر برود...»
قاصد که رفت، ولوله افتاد به جان همدم و توپاز.
نه توپاز پای رفتن داشت، نه همدم دل ندیدنش
را. دلش طاقت نیاورد، روبنده‌اش

را سرش کشید و رفت کاخ خورشید، دیدن
سلطان.

سلطان محمد قاصد را که روانه‌ی کاخ سنگی کرد،
رفت حجره‌ی خواجه کرم. خواجه کرم رئیس
خادمان اندرونی بود. توی حجره‌ی تاریک و
کوچک نشسته بود و وافورش را چاق می‌کرد.
غلام‌بچه‌ای دوان‌دوان پرید توی حجره و کلاه
نمدی‌اش را از سرش برداشت، نفس‌نفس‌زنان
کلاه را توی دست‌هایش می‌چلاند و گفت:
«سلطون آقا! سلطون داره...! آقا! با چشم‌های
خودمون دیدیم آقا! سلطون با تاجش که بلند بود
تا چشم خورشید می‌رفت آقا! خودِ خودِ سلطون
آقا، با بته‌جقه‌ی سر دوشش آقا!»
خواجه صبرش سر آمد، بلند شد رفت بالای سر
غلام‌بچه ایستاد، گوشش را پیچاند و گفت: «اولاً
میمون درختی، سلطون نه سلطان! دوماً بزغاله،
اینجا طویله‌ی بابات نیست این‌طور می‌آیی تو!
سوماً سگ‌توله، مثل آدم بگو ببینم سلطان چی؟!»
غلام‌بچه که سرپنجه بلند شده بود و خودش را
می‌کشید بالا تا گوشش کمتر کشیده شود،

گفت: «آقا، سلطون آقا، با اون تاجش و بته‌جقه‌ی
سر دوشش آقا، دارد می‌آید این‌طرف! تاجیک هم
آقا دنبالش می‌آید، آقا! به خدا راست می‌گویم،
آقا! به جان مادرم راست می‌گویم، آقا!»

خواجه گوشش را ول کرد، کلاه نمودی‌اش را از
دستش گرفت و گذاشت سرش و هُلش داد
بیرون. بساط وافورش را جمع کرد و خودش را
صاف‌وصوف کرد و دوید سر حوض، آبی به
سروصورتش زد و ایستاد میان رفت‌وآمد خدمه و
به این و آن دستور داد.

- آهای تو، مگر مطبخ کار نمی‌کنی؟ لباست بوی
میت روی زمین مانده گرفته! حمال! آهای یابو آن
همه بارِ خرِ بیچاره کردی که چی؟ چهارتایش را
بگذار روی گرده‌ی خودت! های دختر گُبل‌حسن،
بیا اینجا بینم! مگر نگفتم اینجا به‌اندازه‌ی کافی
کلفت نوکر داریم، دیگر نیا! برای چی آمدی؟ آخرِ
ماه ننه و آجیات را جمع نکنی بیاری سروق من
برای مزد ها. پول اضافه نداریم به کسی بدهیم.
خواجه دستور می‌داد که سلطان و تاجیک سر

رسیدند. خواجه کرم تعظیم کرد و گفت: «چه شده
سلطان قدم مبارک روی چشم من و این خدمه‌ی
کمترین گذاشته‌اند؟»

- خوش‌مزگی نکن! صدايت تا آن سر باغ می‌آید!
- جان‌نثارم قربان! این قشون بی‌کس و کار تا چوب
تر و زبان تلخ من نباشد، تن به کار نمی‌دهند.
بدنامی‌اش می‌ماند برای حقیر!
- تو در این اندرونی چه کاره‌ای! می‌ایستی این
وسط به این ننه‌مرده‌ها تشر می‌زنی و تندوتیز
می‌کنی؟! من باید از این زنان شادوشنگ اندرون
بشنوم توی این خراب‌شده چه خبر است؟! یکی
عاشق یکی دیگر می‌شود و تو بی‌خبری؟! تو را
لولوی سر خرمن گذاشته‌ایم اینجا! امروز و
فرداست که نامه‌های عاشقانه‌شان به دستمان
برسد!

خواجه سربه‌زیر من‌من‌کنان گفت: «کور شوم اگر
بدانم قبله‌ی عالم از چه سخن می‌گویند! دو چشم
دارم و دو گوش، همه‌اش فدای خاک پایتان. روز
و شب نمی‌شناسند. برای سلطان دیدبانی می‌کنند
و می‌شنوند. برگ از درخت

بجنبد، دور از چشم نوکرتان نمی‌جنبد. چه رسد
زبانم لال، به عشق و عاشقی!»

- می‌بینم روزی که همین زبان سُرخَت را بپرّم و
مثل انتربازهای کوچه و بازار میان همین زنان
اندرون بچرخانمت!

خواجه دولا ایستاده بود و می‌لرزید. نفسش بالا
نمی‌آمد. سلطان راه کج کرد و رفت اندرون اتاق
انیسه.

حیات شلوغ بود. غلام‌بچه‌ها دوره ایستاده بودند
و شاطری می‌رقصیدند. همدم آمد. ایستاد و
گفت: «خواجه کرم نیست که این‌طور دوره
گرفته‌اید؟»

- خانم! سلطان آمد، خانم! با خواجه کرم دعوا
گرفت و رفت اندرون، خانم! با همین چشم‌های
خودمان دیدیم، خانم! به جان آقام راست
می‌گویم، خانم! خواجه کرم قهرش گرفت رفت
حجره‌اش، خانم!

خواجه توی حجره‌ی تنگ و تاریکش چمباتمه
نشسته بود. وافورش را گیرانده بود و تکیه زده
بود به دیوار کاه‌گلی و خیره شده بود به باریکه‌ی
نوری که از زیر در تو زده بود.

همدم ایستاد پشت در و صدایش کرد. خواجه
بلند شد، وافورش را گذاشت روی طاقچه و
سربه‌زیر جلو رفت و در را باز کرد.

- چه کردی که سلطان برایت خط‌ونشان
کشیده؟!

خواجه کرم کلاه نمدی‌اش را برداشت و توی
دست‌های پینه‌بسته و یغورش گرفت و گفت: «به
ارواح خاک شاه فقید! به همین جقه‌ی همایونی

قسم بی‌خبرم! سلطان حرف از عشق و عاشقی

می‌زند، من نه دیدم! نه شنیدم! توی این

حرم‌سرای بی‌سروته، پشه بجنبد اول اجازه‌اش را

از من می‌گیرد، چه برسد به...»

همدم تو رفت و در را پشت سرش بست. هوای

اتاق خفه بود. بوی عرق ترشیده و لباس شوریده

و دود وافور حالش را به هم می‌زد. همدم گفت:

«خواجه! تقاص خادمی که به سرور خود خیانت

کند، چیست؟»

خواجه اشک توی چشم‌هایش حلقه زد، صدایش

می‌لرزید. گفت: «خدا مرگم بدهد، اگر خیالش هم

از سرم گذشته باشد!»

- می‌دانی تقاص سلطانی که بی‌دلیل خادم خود

را مجازات کند، چیست؟!

خواجه کرم چیزی نگفت.

- تقاصش خیانت است، خواجه. سلطانی که

خیانت ببیند قدر زحمت خادم را می‌داند. تو مرد

دنیا دیده‌ای هستی. سال‌هاست توی این کاخ

خدمت می‌کنی. از بچگی می‌شناسمت! بهتر

نیست آدم به کسی خدمت کند که قدر خدمت را

بداند؟

خواجه سرش را بالا آورد. توی دود و تاریکی
توی صورت همدم نگاه کرد و گفت: «سلطان که
نداند کی می‌داند، خانم؟»

همدم دستش را گرفت به زانوهایش و سخت و
سنگین بلند شد، به طرف در رفت و گفت: «راه دور
چرا؟! همین توپازخان، برادر سلطان!»

خواجه نگاهش را دوخته بود به همدم و پلک
نمی‌زد. دود و هوای چرک چشم‌هایش را
می‌سوزاند. همدم در را باز کرد. نور سرخِ اول
غروب افتاد روی صورت آفتاب‌سوخته‌ی خواجه.
- اگر به او خدمت کنی، هر آینه که به سلطنت

برسد، به تو مقامی بالا می‌دهد! صبح
تاج‌گذاری‌اش دور نیست!

خواجه با چشمانی حیرت‌زده همدم را که در قاب
در ایستاده بود، نگاه کرد. هوای خنک پاییزی
پیچید توی حجره.

- اگر دل به مهر توپازخان داری، پاس اول نشده
بیا کاخ سنگی!

بعد در را بست و رفت دیدن سلطان.

شب به نیمه نرسیده بود. هوا خنک بود و صدای
خش خش برگ‌ها و شاخه‌ها توی راهروهای کاخ
سنگی می‌پیچید و زوزه می‌کشید.

توپاز توی اتاق اُرسی نشسته بود و از پشت
شیشه‌های رنگی، سایه‌ی مبهم درخت‌ها را روی
دیوار کاخ خورشید نگاه می‌کرد و به انیسه فکر
می‌کرد؛ به پیغام برادرش، سلطان محمد، که
بی‌آنکه بخواهد ببیندش، دستور سفر داده بود؛ به
حرف‌های همدم و انیسه فکر می‌کرد؛ به

خط‌ونشانی که سلطان برای خواجه کشیده بود؛
به دیدار سرِ شبش با انیسه. بیشتر که فکر می‌کرد
بیشتر می‌ترسید از حجم سیاه و مبهم کاخ
خورشید که پشت شیشه‌های رنگی، رنگ‌به‌رنگ‌تر
دیده می‌شد. از حجم انبوه شاخ‌وبرگ‌های
خشک‌شده‌ی درخت‌های چنار روی دیوار کاخ
خورشید. شبیه خواب‌های پریشانی بود که
شب‌های گذشته خواب را از چشمانش گرفته
بودند.

توی فکروخیال، لحاف ترمه‌دوزی قرمز مخملی را
تا گلو روی خودش کشیده و توی پوستین فرو

رفته بود و عرق می‌ریخت. همدم در را باز کرد و
تو آمد. خواجه دست‌پاچه پشت سرش بود.
خودش را پیچانده بود توی نمد تکه‌پاره‌ی چرک و
کثیفی که بوی خاک نم‌خورده می‌داد.
توپاز با دیدن خواجه خودش را جمع‌وجور کرد،
صاف نشست و به مُخَدّه‌های قرمز گل‌دوزی‌شده
تکیه زد.

اتاق بوی گلاب و پوست پرتقال می‌داد. همدم
تعارف کرد. خواجه دو قدم برداشت و جلوی در
دوزانو نشست. کلاه نمدی‌اش را برداشت و چشم
دوخت به گل‌قالی.

همدم گفت: «توپازخان خواجه‌کرم به کرم تو
امیدواره!»

خواجه‌کرم گفت: «جان بخواه آقا! دریغ ندارم!»
همدم گفت: «تو توپازخان را می‌شناسی. قدر
خدمت را خوب می‌داند، بیشتر از زحمت ندهد،
کمتر نمی‌دهد!»

خواجه چیزی نگفت. همدم در تاریک‌وروشن
اتاق خواجه‌کرم را نگاه کرد که دوزانو و سربه‌زیر
نشسته بود. نفسی تازه کرد و گفت:

«دلش جایی گیر است. کلیدش هم دست
توست.»

خواجه انگار تازه چشم و گوشش باز شده باشد،
شستش خبردار شد تندوتیزی سلطان از کجا آب
می خورد. خون زیر پوستش دویده بود و
گوش های آفتاب سوخته اش سرخ شده بود. مانده
بود چه بگوید، نه راه پس داشت، نه راه پیش.
همدم گفت: «توپاز عاشق تازه از راه رسیده
است. عاشق یکی یک دانه ی خراج احمد شاه احمد.
همان که سلطان سر غروبی خط و نشانش را برای
کشید. انیسه هم خاطر توپاز را می خواهد. تو این
وسط میانه را هم بیاور، کلید رفت و آمد حرم سرا
دست توست!»

نیمه های شب بود، همه خواب بودند. ابریشم
تلخ و عبوس بالای اتاق نشسته و خیره مانده بود
به حیاط و دندان قروچه می کرد. حمیرا و
خدیجه خاتون کمی پایین تر نشسته بودند و
ابریشم را نگاه می کردند.

- با این بد خلقی ها فقط خودت را انگشت نمای
این جماعت می کنی! دست کم ظاهر نگه دار!
خدیجه خاتون جست زد و دامنش را جمع کرد

دور پایش و دو قدم رفت جلو، نشست کنار
ابریشم و گفت: «می‌خواهی بروم سروگوش آب
بدهم ببینم چه کار می‌شود کرد؟»
ابریشم مثل جن‌زده‌ها از جا پرید، هُلش داد
عقب و گفت: «لازم نکرده! همان یک‌بار که کردی
بس است! ندیدی برای توپاز فرمان سفر فرستاد!
خانم شیرین بود، شیرین‌تر هم شد!»
خیره شد به بیرون و زیر لب گفت: «امروز
فرداست بیایند در بزنند بگویند کلثوم‌باجی جمع
کن برو اتاق عمومی. اتاق پنج‌دری را داده‌اند به
انیسه‌الدوله! انیسه‌السلطنه! انیسه و مونس
سلطان! سلطان‌محمد! دو شکم پسر هم بیاورد
باید جمع کنیم برویم مطبخ زیر دست خواجه‌کرم
سیب‌زمینی پوست بگیریم!»
هنوز خواجه‌کرم درست از دهان ابریشم بیرون
نیامده بود که خواجه درِ بزرگ برنجی حیاط را باز
کرد و چیزی کف دست دربان گذاشت و سایه به
سایه‌ی درخت‌ها رفت. ابریشم لحظه‌ای ماند،
فتیله‌ی چراغ را بالا کشید و دوباره نگاه کرد و
گفت: «خواجه‌کرم!»

حمیرا و خدیجه‌خاتون لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردند و دوزانو جلو رفتند و سرک کشیدند. خواجه نمد تکه‌پاره‌ای را پیچانده بود دور خودش و می‌رفت طرف حجره‌اش.

خدیجه‌خاتون گفت: «طبلِ این هم صدا دارد؟!»
حمیرا گفت: «هوم!»

خدیجه‌خاتون گفت: «تا فردا نه! ولی تا پس‌فردا همین موقع، اگر صدای طبلش را در نیاوردم، زن نیستم!»

خواجه‌کرم تا صبح به حرف‌های همدم فکر کرد و خط‌ونشان‌های سلطان. دمدمه‌های صبح از حجره بیرون زد. یک سینی صبحانه برداشت و صاف رفت اتاق انیسه.

خدیجه‌خاتون تمام شب چشم روی هم نگذاشته بود. زیر قاب پنجره نشسته بود و زاغ‌سیاه خواجه را چوب می‌زد. خواجه که وارد ساختمان حرم‌سرا شد، خدیجه‌خاتون دوید و پله‌ها را

پایین رفت.

خواجه کرم پشت در اتاق انیسه بود. چشم‌های
خدیجه خاتون برق زد. دلش قنچ رفت. نزدیک
بود تشتشان از بام بیفتد. خواجه که تو رفت،
خدیجه خاتون نوک پا نوک پا جلو رفت و از لای
چفت نیمه باز نگاه کرد. انیسه بالای اتاق دم
پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد.
خواجه کرم سینی صبحانه را گذاشت جلوی پایش.
کلاهِش را برداشت توی دست‌هایش چلاند،
این پا و آن پا می‌کرد بگوید یا نگوید، دلش وحشت
داشت، ولی انگار راهی نداشت. بالاخره کلاهِش
را گذاشت سرش و برگشت طرف در. هنوز در را
باز نکرده بود، گفت: «خانم! شب یازدهم سبک
بخوابید، وعده داریم با توپازخان!»
خدیجه خاتون باور نمی‌کرد. قند توی دلش آب
می‌کردند. بلند شد دامنش را تکاند و رفت به اتاق
ابریشم.

ابریشم و حمیرا منتظر نشسته بودند.
خدیجه خاتون خوش حال و خندان آمد تو، در را
پشت سرش محکم بست و صاف نشست جلوی
ابریشم و حمیرا و گفت: «مژدگانی بدهید که

کوس

رسوایی‌اش را برایتان بنوازم!»

- چه کار کرده؟! -

- هیسسسس! ساکت باش ببینم چه می‌گوید!

- بگو دیگر، جان به لب شدیم!

- شب یازدهم وعده دارند!

ابریشم خیره توی چشم‌های خدیجه‌خاتون نگاه

می‌کرد. باور نمی‌کرد. گفت: «وعده؟! یعنی چی؟!»

- نگو می‌خواهد انیسه را فراری دهد؟! -

- مگر از جانشان سیر شده‌اند؟! -

- اگر بخواهند همدیگر را ببینند، چی؟! -

ابریشم مات و مبهوت خدیجه‌خاتون و حمیرا را

نگاه می‌کرد. حمیرا خنده‌اش گرفته بود. برق

خوشی نشسته بود توی چشم‌های ابریشم و توی

دلش، به خیال‌های شیرین فکر می‌کرد، به

رسوایی انیسه و برگشتن به روزهای خوش. حمیرا

دراز شد توی اتاق و تنبک را برداشت و زد.

خدیجه‌خاتون نشسته، قر می‌داد و بشکن

می‌زد و می‌خواند:

خاله ستاره

جونم خاله

یاروره دیدی؟

دیدم خاله

چه کار می‌کرد

شونه به زلفونش می‌کرد

خاله ستاره

جونم خاله

یاروره دیدی؟

دیدم خاله

چه کار می‌کرد

وسمه به ابرواش می‌کرد...

توپاز سر سینی چاشت نشسته بود. تکیه زده بود
به مُخَدّه و بی‌رغبت نان تریّت می‌ریخت توی
کاسه. همدم سنگین و خس‌خس‌کنان پله‌ها را بالا
آمد. به اتاق اُرسی که رسید، ایستاد میان
چهارچوب در و تکیه زد و نفس تازه کرد. توپاز
دست از نان برداشت و به همدم خیره شد.
همدم نفسش که جا آمد، آب دهانش را قورت
داد و گفت: «مژدگانی بده! صبح مرغ آمین از
آسمان کاخْت گذشته. خبر رسید از خواجه‌کرم.
گفت به حرف سلطان پی سفر برو و مخفیانه
برگرد. شب یازدهم انیسه را برایت می‌آورد.»
توپاز در چشم‌های پیر همدم خیره مانده بود.
چشم‌هایش دودو می‌زد و باور نمی‌کرد چه
می‌شنود. سر گرداند و از پشت شیشه‌های رنگی،
کاخ خورشید را نگاه کرد. ساختمان نه به ترسناکی
و وهم دیشب بود، نه به آشنایی روزهای دور.
انگار تازه شنیده باشد چه شده، رو گرداند به طرف
همدم و گفت: «چندم بُرجه؟!»

خنده نشست کنج لب‌های همدم و گفت: «دیر نمی‌شود! سه شب مانده! صبحانه‌ات را بخور.»
توپاز جست زد و بلند شد و گفت: «نمی‌خورم! امشب مہیای سفر شوم، فردا صبح هم حرکت کنم، یک روز و شب بروم و یک روز و شب برگردم. این‌طور شاید شب یازدهم به کاخ سنگی برسم!»

- عجله نکن پسر جان! این‌طور که می‌تازی دختر بچه‌ها هم می‌فهمند ماجرا بودار است! صبحانه‌ات را بخور. لباس تازه کن، به دیدن برادرت برو. بگو به سفر می‌روی. درباره‌ی چندوچون سفر با او مشورت کن. بگذار همه‌چیز عادی به نظر برسد. خدا حافظی کن بیا تا ببینیم با چه بروی! چه کسانی را ببری! ساده نیست از میانه‌ی راه بازگشتن. خبرش میان قافله‌ات بپیچد دودمانمان بر باد است.

توپاز بالاپوش پش می‌اش را دور خودش می‌پیچاند. گفت: «برادرم اگر چشم دیدنم را داشت، نامه به قاصد نمی‌داد که سفر بروم، یا مهمانم می‌شد یا مهمانم می‌کرد. هم خودش می‌داند و هم من می‌دانم چرا دستور سفر

می‌فرستد برایم! چیزی نمانده! چی را از کی مخفی کنم، همدم جان؟!»

حرف‌هایش که تمام شد، پله‌ها را رفت پایین. همدم تا سر پله‌ها رفت و گفت: «فکر این را بکن که خبر نبودنت زودتر از خودت به کاخ خورشید نرسد! سرت را به باد می‌دهی!»

- می‌دانم! خیالت راحت، دوستانم را می‌برم، کم نیستند. پیری، فراموش‌کارت کرده همدم! سران لشکر برادرم همه از دوستانم هستند. بیست نفرشان در خانه باشند و تا فردا همراهم شوند، بس است. سفر فتح هند که نمی‌روم!

نزدیکی‌های صبح، توپاز و همراهانش در دروازه‌ی شهر ایستاده بودند. همدم با دست‌های لرزان و چشم‌گریان ایستاده بود و برایش دعا می‌خواند. توپاز سر خم کرد و کنار گوشش گفت: «کسی نداند فکر می‌کند راستی‌راستی به سفر می‌روم! دست بردار همدم جان! تا به حال سفری به این خوشی نرفته‌ام! درد به دلم نگذار!»

- جوانی، باد توی سرت است! به جنگ می‌رفتی
این‌طور اشک نمی‌ریختم! خامی نکن! حواست به
خودت جمع باشد. شیرینی وصل را با اشک به
هم ندوز. رازت را به کسی نگو! آدمی به یک شب
دوستی می‌کند و به یک شب دشمنی!
حرف‌های همدم که تمام شد، توپاز رفت. همدم
میان دروازه ایستاد و دور شدنشان را نگاه کرد.

هنوز خورشید میان آسمان نرسیده بود که همدم
به کاخ خورشید رسید.

سلطان توی سرسرا ایستاده بود و رفت‌وآمد
درشکه‌ها را تماشا می‌کرد. همدم که تو آمد،
سلطان سر گرداند و گفت: «سفر رفتن توپاز برای
من هم تلخ است، ولی این سفر لازم بود، برایش
درس زندگی می‌شود.»

همدم چیزی نگفت. سلطان گفت: «برایش
مادری کردی، خوب می‌دانم، غم دوری‌اش را
نخور. مرد برمی‌گردد.»
همدم باز چیزی نگفت.

سلطان جلو رفت و گفت: «به دیدن انیسه برو،
تنهاست. هم‌کلام که شوید، دل خودت هم باز
می‌شود!»

همدم را تا در حرم‌سرا همراهی کرد. صدای
سازوآواز ابریشم در راهروهای حرم‌سرا پیچیده
بود. سلطان اخم‌هایش را توی هم کرد و فریاد زد:
«این گیس‌بریده را خفه کنید تا زبانش را از
حلقش بیرون نکشیده‌ام! نمی‌دانم چه غلطی کرده
این روزها صدایش هم عُق آدم را درمی‌آورد.»

همدم در زد و تو رفت. انیسه کنج اتاق نشسته
بود. سینی چاشت دست‌نخورده جلوی پایش
بود. زانوهایش را بغل کرده بود و به موم روی
شیر و عسل خیره مانده بود. همدم را که در
آستانه‌ی در دید، بلند شد، جلو رفت، دست‌هایش
را گرفت و با بغض گفت: «نگفتم! نگفتم
همدم‌جان! راهی جز رفتن ندارم! دیدی توپاز هم
رفت! من مانده‌ام و دیوارهای این کاخ لعنتی!
راهی بساز برای رفتنم! خفه می‌شوم زیر این طاق
بلند.»

همدم بالای اتاق رفت و نشست. تکیه زد به
مُخَدَّه‌های گل‌دوزی. با دست اشاره کرد بنشینند.
انیسه با قدم‌های تند و کوچکش جلو رفت و
نشست کنار همدم و توی صورتش نگاه کرد.
همدم گفت: «چیزی خوردی؟ نزدیک ظهر است!»
انیسه دامنش را جمع کرد دور پایش، دوزانو
نشست و خیره شد به همدم و با چشم‌های
خیس گفت: «همدم‌جان خودت را به آن راه زن!»
جواب من را بده! سلطان دیروز اینجا بود، خودش
گفت توپاز را فرستاده سفر!»
همدم سر جایش جابه‌جا شد. آرام و بی‌صدا
گفت: «دل داشته باش دختر! دادوقال نکن حرف
دلت را! اینجا کاخ است، پشت این دیوارها هزار
گوش نشسته‌اند به شنیدن رازهای مگو!»
انیسه عقب کشید و آرام نشست. همدم آرام‌تر از
قبل گفت: «توپاز صبح به سفر رفت.»
اشک توی چشم‌های انیسه جمع شد. نفسش
بالا نمی‌آمد. سینه‌اش سنگینی می‌کرد. باور
نمی‌کرد رؤیای شیرین چندروزه‌اش به این

راحتی نقش برآب شده باشد. همدم گفت: «خیال
بد نکن! توپاز رفیق نیمه‌راه نیست، چه رسد عاشق
باشد. مخفیانه برای دیدنت بازمی‌گردد. جای
بی‌قراری و اشک، دعا بخوان بدرقه‌ی راهش.
ساده نیست بازگشتن از میانه‌ی راه!»

نیمه‌های شب بود. بوی دود و چوب نیم‌سوخته
توی سرسرا و مهمان‌خانه پیچیده بود. همدم
خودش را میان لحاف مخمل قرمز پیچانده بود و
خواب‌وبیدار بود.

توپاز با خرقه‌ی درویشی در چهارچوب در
پیدایش شد. تو رفت و دو لنگه‌ی در را بست.
چفت در را که انداخت، همدم وحشت‌زده از
خواب پرید، خیال دادو فریاد داشت که توپاز
به‌طرفش دوید و گفت: «همدم‌جان، دادو قال
نکن، منم توپاز!»

همدم فتیله‌ی چراغ را بالا کشید و گرفت طرف
توپاز، توی صورتش نگاه کرد. نفس راحتی کشید
و گفت: «نگفتی یک روز و یک شب می‌روی و
یک روز و یک شب برمی‌گردی؟! چه وقت
آمدنه؟!»

- چه کنم پای رفتن ندارم! دلم اینجاست!
- همراهانت چه می‌شوند؟ دنیا را خبر نکنند؟!
- به خیالت بد راه نده، می‌دانم چه می‌کنم!
دو فرسخی اردو زدند. تا فردا می‌مانم و بعد
می‌روم!

نیمه‌های شب بود. کاخ خورشید در خواب بود.
جز صدای پشه‌ها و زوزه‌ی باد میان
شاخ‌وبرگ‌های نیمه‌خشک چیزی شنیده نمی‌شد.
حمیرا پشت پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه
می‌کرد. ابریشم و خدیجه‌خاتون چرت می‌زدند.
خواجه پیچیده در نمد، سایه‌به‌سایه‌ی درخت‌ها
تا در حرم‌سرا رفت. حمیرا چشم دوخته بود به
حیاط و دست دراز کرد و پتوی ابریشم را کشید.
ابریشم پرید و دوزانو رفت سمت پنجره و گفت:
«رفتند؟»

- اومد طرف در.
- حکمی می‌رود اتاق انیسه!
- بروم سر پله‌ها سروگوش آب بدهم؟

ابریشم با سر اشاره کرد، نه! خندید و صدایش را
کلفت کرد، شکمش را داد جلو و ادای سلطان را
درآورد و گفت: «این گیس بریده را خفه کنید تا
زبانش را از حلقش بیرون نکشیدم! نمی دانم چه
غلطی با خودش کرده این روزها صدایش هم عُق
آدم را درمی آورد!» بعد صدایش را ول کرد و
شکمش را تو داد و گفت: «عُقی نشانت بدهم
سلطان محمد، قدرِ ابریشم...»
خواجه کرم و انیسه آرام و بی صدا از ساختمان
حرم سرا بیرون آمدند. حمیرا پدید وسط حرف
ابریشم و گفت: «آمدن، آمدن!»
ابریشم نیم خیز شد طرف پنجره و نگاه کرد.

توپاز با یک لبا و پای برهنه توی مهتابی راه
می رفت و در ورودی را نگاه می کرد. ثانیه ها توی
سرش کش می آمدند و زمان نمی گذشت.
همدم بالا پوش پش می اش را آورد و گفت:
«چیزی بیوش! پای برهنه حکماً مریض می شوی!

فکر فردا باش، باید تا اردو بتازی...»
در ورودی باز شد، از میان تاریکی انیسه و خواجه
وارد شدند. توپاز ایستاده روبه روی در، خیره،
سایه‌ی مبهمی را نگاه می‌کرد که قدم به قدم نزدیک
و نزدیک‌تر می‌شد.

هنوز خیلی از رفتن انیسه و خواجه نگذشته بود
که خدیجه خاتون پریشان و وحشت زده راه افتاد
میان اتاق‌ها و داد و فریاد راه انداخت: «دزد، دزد،
دزد اومده!»

میان حرم‌سرا قیامتی به پا شد. زن‌ها یکی یکی از
اتاق‌ها و راهروها پیدایشان شد. ابریشم
چراغ در دست جلو رفت و گفت: «چه خبر شده؟
این وقت شب حرم‌سرا را گذاشتی روی سرت!
اینجا کاخ، طویله‌ی پدرت نیست که دزد بیاد!»
خدیجه خاتون خودش را به غش و ضعف زد و
گفت: «پس حکماً جن بوده!»
صدای جیغ و فریاد زن‌ها بلند شد. سلطان
خواب زده و پریشان بالای پله‌ها پیدایش شد.

داد زد: «چه خبر است دادو قال راه انداخته‌اید؟»
زن‌ها کنار کشیدند و ساکت شدند.
خدیجه‌خاتون خودش را عقب کشید و با صدای
لرزان گفت: «خودم دیدم یکی از آن اتاق رفت
بیرون. این درها که قُلفه، حتمی جن بوده!»
سلطان به غلامی که کنار دستش بود اشاره کرد.
غلام درِ اتاق انیسه را باز کرد. کسی در اتاق نبود.
خنده نشست کنج لب‌های ابریشم.

از نیمه‌شب گذشته بود. انیسه و توپاز در تاریکی
اتاق تنگ هم نشسته بودند. توپاز فتیله‌ی چراغ را
بالا کشید، طرف انیسه برد و توی صورتش نگاه
کرد.

همدم در میانه‌ی در ظاهر شد و گفت: «تا طلوع
چیزی نمانده! خواجه جلوی در منتظره!»
انیسه با التماس توی چشم‌های توپاز نگاه کرد.
توپاز انگار اولین بار بود چشم‌های

انیسه را می‌دید. رو کرد به همدم و گفت: «عجله می‌کنی همدم برای جدایی ما! کاخ خورشید تنبل‌تر از این حرف‌هاست که سر صبحی حرم‌سرا و کشیک‌خانه‌اش بیدار باشه. خیال برگشتن ندارم! در این فکرم که ببرمش با خودم!»

همدم با چشم‌های سرد و پیرش توپاز را نگاه کرد. خواجه‌کرم پشت در طاقت نیاورد، خودش را انداخت توی اتاق، زانو زد و با التماس گفت: «آقا رحمت بیاید! پشه نجنبیده از حرم، سلطان ما را به مرگ تهدید می‌کند! حالا چه رسد به...»

حرفش تمام نشده بود که بغضش ترکید، خودش را انداخت روی پای توپاز و های‌های گریه کرد و بریده‌بریده گفت: «آقا، آقا رحمت بیاید به ما آقا! آقا سلطان می‌سپارتمان دباغ‌خانه آقا، پوستمان را بکنند آقا!»

تا طلوع چیزی نمانده بود. کاخ خورشید ماتمکده بود. صدای نفس کشیدن از کسی در نمی آمد. نگهبان ها ترسان و لرزان از صبحی که هنوز نیامده، کشیک می دادند. سلطان مثل زغال شعله ور گل کرده بود و مثل میرغضب توی کاخ راه می رفت. خواجه و انیسه بی خبر از راه رسیدند، بی صدا و دوان دوان تا میانه ی حیاط رفتند که سلطان روی مهتابی ظاهر شد.

خواجه کرم با دیدن سلطان چشم هایش سیاهی رفت. نای ایستادن نداشت. قبرش را کنده دید و کفنش را آماده. انیسه کر شده بود. تمام وجودش شده بود یک جفت چشم و سلطان را نگاه می کرد. سلطان چشم دوخته بود به انیسه و پلک نمی زد. چشم هایش کاسه ی خون بود. نگهبان ها پیش آمدند خواجه کرم را بردند و انیسه را توی اتاقش زندانی کردند.

هوا بارانی بود و آسمان مه گرفته. اولین باران پاییزی زده بود و حیاط حرم سرا را خیس کرده بود. زن ها رفته بودند توی

اتاق‌هایشان و صدا از کسی در نمی‌آمد. حمیرا و خدیجه‌خاتون توی اتاق ابریشم بودند. پنجره را باز کرده و رفته بودند زیر کرسی و بی‌صدا و آرام، ادای سلطان و انیسه را درمی‌آوردند و می‌خندیدند.

ابریشم خنده‌اش بند نمی‌آمد. سرش را برد زیر لحاف کرسی و دیوانه‌وار خندید. بیرون که آمد سرخ بود. حمیرا و خدیجه‌خاتون مات و نگران نگاهش می‌کردند. ابریشم رفت لب پنجره نشست، سرش را گرفت زیر باران خندید و خندید و خندید.

توپاز بی‌آنکه از اتفاقات کاخ خورشید خبر داشته باشد، سرخوش و سبک با خرده‌ی درویشی زیر باران می‌رفت تا به همراهانش بپیوندد. هنوز از دروازه‌ی شهر خارج نشده بود که سپاه سلطان محمد سر راهش را بست و پیش از آنکه فرصت فرار پیدا کند، دست‌وپا بسته به زندان افتاد.

توپاز در زندان بود. خرقة‌ی درویشی را پیچیده بود دورش. بوی ادرار و عرق و نم خاک، هوای تاریک و چرب زندان را خفه‌تر می‌کرد. در باز شد و همدم پیچیده در نمد باران خورده و خیس وارد شد. کرخت و سنگین مثل پیر هزارساله پله‌های سنگ و ساروج را پایین آمد. پشت میله‌ها ایستاد. توپاز با شنیدن صدای قدم‌های همدم سرش را از میان خرقة بیرون برد و نگاه کرد. همدم پشت میله‌ها بود. از جا پرید به طرفش رفت و گفت: «انیسه! همدم جان انیسه چی شد؟»

همدم بقچه‌ای را که همراه آورده بود از میان میله‌ها به توپاز داد و گفت: «انیسه را در اتاقش زندانی کرده‌اند!» بعد سرش را چرخاند و اطراف را نگاه کرد. رو کرد به توپاز و گفت: «خواجه هم اینجاست، خبر داری؟!»

- انیسه را نجات بده! تو زبان سلطان را می‌دانی!

- هیچ کس نمی‌تواند انیسه را نجات دهد! چیزی
که نباید می‌شد، شد! این درد فقط یک راه دارد!
تو را از این بند فراری دهم. مخفیانه بیرون شهر
برو. خبرش را دارم سپاهت هنوز در اردوست.
سپاه را سروسامانی بده و به شهر حمله کن.
سلطان را از تاج و تخت بنداز و خودت بر تخت
بنشین! قدم سست کنی، از همه‌ی ما جز
خاطره‌ای شکست خورده چیزی نمی‌ماند! راه
نجات ما و انیسه در همین است!

تاریک و روشن غروب بود. توپاز پیچیده در
خرقه‌ی درویشی خمیده‌خمیده و تکیه‌زده بر عصا
از میان نگهبانان دروازه‌ی شهر گذشت. پشت
دیوارهای سربه‌فلک کشیده، همدم با اسبی تیزپا
میان یونجه‌زار مخفی شده بود و زیر لب ذکر
می‌خواند. توپاز را که از دور دید، گره از ابرویش
باز کرد. توپاز قدم تند کرد و دوید سمت همدم.
افسار اسب را گرفت و از میان یونجه‌ها بیرون
کشید.
همدم پر از حرف بود، پر از نگرانی، پر از دل‌شوره.
دلش آشوب بود از کرده‌ها و

نکرده‌ها. دنبال حرفی می‌گشت که حرف دلش
باشد، اما چیزی پیدا نکرد. همان‌جا میان
یونجه‌ها نشست و زیر لب ذکر گفت. توپاز پرید
پشت حیوان و هی کرد و تاخت.

نیمه‌های شب بود. آسمان مهتابی بود و نمدار.
کاخ خورشید کمی آرام‌تر شده بود، هنوز ترس
توی بندبند وجود زنان حرم‌سرا موج می‌زد. انیسه
کنج اتاق نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده
بود. نه از کرده‌اش پشیمان بود و نه از عاقبتش
می‌ترسید، فقط احساس مسافرِ درراه‌مانده‌ای را
داشت که نمی‌دانست عاقبتش چه می‌شود.
زانوهایش را بغل کرده و به چهارچوب در خیره
مانده بود. حرم‌سرا ساکت بود، چراغ‌ها خاموش
بود و همه خواب بودند. سرش را گذاشت روی
بالشت، هنوز چشم‌هایش گرم نشده بود که
قیامتی به پا شد. صدای سُم اسب‌ها و تیر و
تفنگ همه‌جا را گرفت. انیسه پرده را کنار زد و
چراغ نفتی را گرفت طرف حیاط. حیاط استخرِ
خون بود.

صدای ناله و شیهه‌ی اسب‌ها از هر طرف به گوش می‌رسید. نگهبانان کاخ هر طرف غرق خون زیر سُم اسب‌ها افتاده بودند. زن‌ها در راهرو و پله‌ها وحشت‌زده می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند. انیسه ترسیده و هراسان به طرف در رفت. در بسته بود، فریاد زد، جیغ زد، همدم را می‌خواست، اما صدای جیغ و فریادهایش میان صداها بیرون گم می‌شد و به گوش کسی نمی‌رسید. لحظه‌ای نگذشت که همه‌جا آرام گرفت. انگار کسی نبود. نه در ساختمان حرم‌سرا! نه در حیاط! نه هیچ جای دیگر! حیاط خالی بود و انیسه و موج کشته‌ها که هر طرف افتاده بودند. انیسه گوشش را چسباند به در. همدم نفس‌نفس‌زنان تا اتاق انیسه رفت. از پشت در او را صدا کرد. انیسه چسبید به در و گفت: «همدم‌جان! اینجا چه خبر است؟ چه شده؟!»

- آرام باش دختر! ترس به خودت راه نده!
می‌آورمت بیرون! همین‌قدر بدان فعلاً همان‌جا
برایت از هر جایی امن‌تر است!

کاخ خورشید غرق خون بود. سلطان محمد شوکه
و وحشت زده وارد مهمان خانه شد. مهمان خانه
شبیه گورستانی خلوت بود. سقف بالای سرش
سنگینی می کرد و قاب آینه های روی دیوار چهره ی
وحشت زده اش را هزارهزار بار توی نگاهش
می نشانددند. ابریشم آرام با چشم هایی
سرمه کشیده در قاب آینه پیدا شد.
سلطان چشم دوخت به یک جفت چشم سیاه.
وحشت زده و پریشان صندلی را بلند کرد و به آینه
کوبید. ابریشم جلو رفت و صندلی را از دستش
بیرون کشید و گفت: «چه کار می کنی؟! با آینه
می جنگی!»

- پاک کن! پاک کن! سرمه را! پاک کن! یاد
چشم های آن، آن...
- انیسه!

سلطان خودش را از ابریشم جدا کرد، در سالن
چرخید و فریاد زد: «اسمش را نبر! اسمش را نبر
این شومی که گرفتارش شدیم همه از وجود...»
- هنوز توی اتاقش است!

سلطان توی چشم های ابریشم نگاه می کرد.

گویی فکرهایش را می‌خواند. فریاد زد:
«می‌کشمش! با دست‌های خودم می‌کشمش!»
به طرف در رفت، از پله‌ها پایین دوید و از
راهروهای پیچ‌درپیچ رفت تا به اتاق انیسه رسید.

انیسه گوش‌هایش را چسبانده بود به در چوبی و
سعی می‌کرد چیزی بشنود. کم‌کم صدای قدم‌های
کسی از دور نزدیک می‌شد. همدم قدم تند کرد و
پایین پله‌ها مخفی شد. انیسه خواست همدم را
صدا بزند سؤالی بپرسد، ولی چیزی او را به شک
انداخت. قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.
صدای خنده‌های زنی در راهروهای حرم‌سرا
می‌پیچید و جلو می‌آمد. به در که رسید، انیسه
گوش از روی در برداشت و قدمی عقب رفت و
خیره به چهارچوب در ماند. چیزی شبیه پُتک به
در کوبیده شد.

سلطان فریاد زد: «نه! این‌طور نه! کاخم را روی
سرم خراب کردی، اتاق را روی سرت خراب
می‌کنم!»

صدای قدم‌هایش دور شد. چند لحظه بعد چیزی
شبیه پُتک به سقف خورد و خاک و گچ پایین

ریخت.

توپاز و همراهانش بعد از شکست نگهبانان به کاخ خورشید رسیدند. درون اتاق‌ها به دنبال سلطان بودند، اما هیچ اثری از او نبود. همدم نفس‌نفس‌زنان از پله‌های مهمان‌خانه بالا رفت. توپاز را که دید، سر پله‌ها نشست و بریده‌بریده گفت: «انیسه!»

توپاز رو کرد به خواجه‌کرم و گفت: «سراغ انیسه برو!»

خواجه به همراه چند نفر از میان راهروهای پیچ‌درپیچ گذشت تا به اتاق انیسه رسید. سلطان‌محمد با دیدن خواجه‌کرم نیرویی تازه گرفت و محکم‌تر پُتک را کوبید. خواجه با صدای بلند فریاد زد: «محمد! تو در خواب ناز بودی که نیمه‌ی لشکرت به توپازخان پیوستند و نیمه‌ی دیگر شکست‌خورده راهی بیابان‌های اطراف شدند. حالا بیهوده برای چه می‌جنگی. توپاز برادرت بر تخت نشسته! دستور دارم انیسه را ببرم! حتی اگر به قیمت جان تو باشد.»

محمد با چشم‌هایی ناباورانه خواجه را نگاه می‌کرد. تمام سال‌هایی که بر تخت نشسته بود از جلوی چشم‌هایش گذشت. یاد روزی افتاد که در حیاط برایش خط‌ونشان کشیده بود و حالا رودرویش ایستاده بود. دست‌وپای ابریشم می‌لرزید. باور نمی‌کرد. کنیزکِ مطبخی چه کرده بود با زندگی‌اش. از میان شکافِ بزرگِ سقف، انیسه را نگاه می‌کرد، پیشانی‌نوشتش را و تمام این روزهای نه‌چندان طولانی را که گذشت. دلش می‌خواست از خواب بلند شود و ببیند همه‌اش خیال بوده. سرش گیج می‌رفت، چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، حالش خراب بود، دنیا را تمام‌شده می‌دید. دست برد و نیم‌تاج زمرد را از سرش برداشت و از میان شکافِ سقف پرت کرد طرف انیسه که از میان اتاق، ابریشم و سلطان را نگاه می‌کرد با چشم‌های سیاه بادامی‌اش.